

# خزان بی آذر

زویا مهدوی



هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: مهدوی، زویا
عنوان و نام پدیدآور	: خزان بی‌آذر / زویا مهدوی
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 4 - 129 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۲۴۲۴۷
تاریخ در خواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

این کتاب را با عشق، تقدیم می‌کنم به

همسر،

مردی که با زندگی در کنارش، حس فوق‌العاده‌ی زن  
بودن را تجربه کردم.

«زویا مهدوی».

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

خزان بی‌آذر

زویا مهدوی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان:

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-129-4

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## «شروع خزان»

— الو، منزل آقای داوودی؟

— بله، بفرمائید...

— شما چه نسبتی با ایشان دارید؟

— من همسرشون هستم.

— من سروان محمدی‌ام از پلیس راه چالوس تماس می‌گیرم، متأسفانه ماشین همسرتون توی جاده تصادف شدیدی کرده. ما تونستیم معروحین رو در اسرع وقت به نزدیک‌ترین بیمارستانی که در شهر رامسر بود منتقل کنیم. هویت همسرتون رو از روی پلاک ماشین‌شون تشخیص دادیم ولی از فردی که همراه‌شون بودن هیچ مدرکی در صحنه حادثه پیدا نشده، بنابراین غیر قابل شناسایی هستن. لطفاً هرچه سریع‌تر خودتونو به اینجا برسونین.

با شنیدن پیغام سروان محمدی، سست و ناتوان روی کاناپه کنار میز تلفن افتادم و گوشی تلفن از دستم رها شد. سرم گیج می‌رفت، بغض راه گلویم را بسته بود و نمی‌دانستم باید چه کار کنم.

در همین حین صدای ضربه‌هایی که به درِ آپارتمانم نواخته می‌شد، نگاه پریشانم را از زمین جدا کرد و به سمت خود کشاند ولی توان تکان خوردن نداشتم. ضربه‌ها هر لحظه محکم‌تر و بلندتر می‌شدند تا بالاخره صدا به گوش «پرستو» که در اتاقش استراحت می‌کرد، رسید.

او خیلی سریع به سالن نشیمن آمد و بی‌اعتنا به وضع و حال من به سمت درِ آپارتمان رفت، آن را گشود و چهره‌ی نسبتاً برافروخته‌ی «روزبه» را پشت در دید.

— چی شده دایی جون چرا برگشتین؟

— زن دایی جونت طبق معمول همیشه گوشی موبایل شو جا گذاشته. حالا چرا این قدر دیر درو باز کردین؟

— نمی دونم مامانم کجاست. حالا بیابین داخل.

هر دو باهم وارد پذیرایی شدند و مرا با چهره‌ای رنگ پریده در گوشه‌ی سالن روی کاناپه، کنار گوشی تلفن رها شده که بوق ممتدش به خوبی از فاصله‌ی دور شنیده می‌شد، یافتند.

روزبه به سرعت سمتم آمد و دستان سرد و ناتوان مرا در دستش گرفت و همان‌طور که سعی می‌کرد خون‌سردی‌اش را حفظ کند. با صدایی لرزان گفت:

— آذر جان! عزیزم چی شده؟

من نگاه مضطربم را از صورتش به سمت گوشی بردم. پرستو که از شدت ترس، احتمال می‌رفت هر لحظه بغضش بترکد با دیدن نگاه من بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و با صدای بلند شروع کرد به الوالو گفتن و بعد روبه روزبه کرد و گفت:

— دایی جون! گوشی قطع شده. مامانم چرا حرف نمی‌زنه؟

بعد شروع به گریستن کرد.

— مشکلی نیست دایی جان. شوکه شده شما برو برایش یه لیوان آب‌قند بیار

به پرهام هم بگو بره پایین عمو امیرعلی رو صدا کنه. توی لابی نشسته.

لحظاتی بعد درحالی‌که پرهام پنج ساله‌ام را در آغوش گرفته بودم و صورت پرستو دختر چهارده ساله‌ام را که سر روی شانه‌هایم گذاشته بود، نوازش می‌کردم، کنار روزبه و رویا و دخترشان نیلوفر در سالن پذیرایی دور هم جمع شدیم.

کمی آن طرف‌تر امیرعلی مقابل پنجره‌ی قدی آپارتمانم که در طبقه‌ی دهم یکی از برج‌های شمال‌غرب تهران قرار داشت، ایستاده بود و با تلفن همراهش صحبت می‌کرد و از پنجره به رفت‌وآمد ماشین‌ها که از آن فاصله تنها چراغ‌های روشن‌شان، همانند نورهای متحرک نمایان بود نگاه می‌انداخت.

همه ساکت نشستیم و منتظر بودیم تا امیرعلی صحبتش با تلفن تمام شود.

بعد از اتمام مکالمه‌اش، مضطرب از روی کاناپه بلند شدم، روبه او کردم و پرسیدم:

— چی شد؟ تونستی آشنایی تو بیمارستان رامسر پیدا کنی؟

امیرعلی نگاهی به من انداخت و جواب داد:

— بله خدا رو شکر، یکی از دوستانم از پزشک‌های همون بیمارستانه. قراره شماره‌ی موبایلش رو برام اس‌ام‌اس کنن.

روزبه روبه رویا کرد و گفت:

— عزیزم بهتره شما بچه‌ها رو برداری ببری خونه‌ی خودمون. من و آذر و

امیرعلی هم راه می‌افتیم به سمت شمال...

صحبت روزبه را قطع کردم و گفتم:

— نه دیگه مزاحم امیرعلی نمی‌شیم. حالا بعد از مدت‌ها او مدن به فامیل سر بزین درست نیست تو این شرایط همراه ما بیان.

— نه آذر جان! من خودم دوست دارم پیام شاید حضور من اونجا موثر باشه.

پس روزبه معطل چی هستی؟ پاشو بریم.

با این جمله امیرعلی گویی در قلبم چیزی فرو ریخت و حسی عمیق و قدیمی در وجودم جریان یافت.

قبل از رفتن، پرستو و پرهام را که بسیار ناراحت و غمگین بودند به داخل اتاق بردم و همان‌طور که در ساک‌دستی کوچکی لباس‌ها و کتاب‌هایشان را جای می‌دادم با لحنی مادرانه روبه آن‌ها گفتم:

— همین‌طور که متوجه شدین برای باباتون اتفاق بدی افتاده، پس باید برم تا

کمکش کنم. من به قلب‌های شما دو تا ایمان دارم، می‌دونم که چه قدر توی

دل‌های پاک‌تون بابا رو دوست دارین، پس دعا کنین و از خدا بخواین هرچه زودتر حالش خوب بشه. تو این مدتی که نیستم باید مراقب همدیگه باشین.

پرهام جان، به حرف‌های خواهر بزرگ‌ترت خوب گوش کن. تو هم پرستو جان، اگه

می‌خوای وقتی من و بابا برگشتیم خوشحال بشیم، درس‌هاتو خوب بخون و

برامون چندتا بیست خوشگل بیار. در ضمن تا وقتی پیش زن دایی هستین پسر و

دختر خوبی باشین و آبروداری کنین.

و بعد فرزندانم را مدتی در آغوش گرفتم. سعی می‌کردم با استشمام عطر تن‌شان کمی آرام شوم. پرستو که متوجه اندوهم شده بود بوسه‌ای به دستانم زد و گفت:

— مامان، تو برو پیش بابا خیالت راحت باشه. ما مواظب خودمون هستیم. فقط قول بده بابا رو سالم برگردونی خونه.  
— قول می‌دم دخترم.

بعد از این جمله با تبسمی ساختگی آخرین بوسه‌ی خداحافظی را به گونه‌های فرزندانم زد و از اتاق بیرون آمدم.  
رویا و نیلوفر جلوی درِ آپارتمان منتظر ایستاده بودند. رویا با دیدن مان اشک‌هایش را پاک کرد، ساک دستی و کیف بچه‌ها را از دستم گرفت و گفت:

— من مواظب بچه‌ها هستم عزیزم...  
هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که دوباره به گریه افتاد. او را بغل کردم و آرام کنار گوشش گفتم:  
— یعنی می‌خواهی به من دلداری بدی، با این حالی که داری باید یکی رو بذارم مواظب تو باشه.

— چی کارکنم عزیزم، دلم می‌خواست خودم باهات می‌اومدم.  
— لازم نکرده، با این اوضاع اگر قرار بود با ما بیای شمال باید یه آمبولانس کرایه می‌کردیم.

— حالا تو این شرایط وقت شوخی کردنه؟ برو... مردا پایین منتظرتن.  
— یادت باشه به آلاله چیزی نگین، ماه آخرشه و شرایطش حساسه کلید خونه رو هم بهت می‌دم اگه بچه‌ها وسیله‌ای خواستن. زحمت بکش برایشون ببر.  
— باشه عزیزم، دعا می‌کنم هر چی زودتر با سیاوش سالم برگردین.

\*\*\*\*\*

ساعت ماشین روزبه عدد یک و بیست و پنج دقیقه بامداد را نشان می‌داد. همه ساکت بودیم و تنها صدای آهنگ شبانه‌ای که از رادیوی ماشین پخش

می‌شد بر فضا حاکم بود. من با اضطرابی عجیب که سعی داشتم در پس صدایم مخفی کنم روبه روزبه کردم و گفتم:

— الان کجا هستیم؟ هنوز به مرزن‌آباد نرسیدم؟  
— نه عزیزم نگران نباش تا نیم ساعت دیگه می‌رسیم مرزن‌آباد. از اونجا هم تا رامسر صد کیلومتر راه داریم انشاءالله ساعت سه رامسر هستیم. راستی امیرعلی، از دکتر آشنات خبری نشد؟  
— چرا به شماره‌اش زنگ زدم جواب نداد. براش پیغام گذاشتم. اگه ببینه حتماً جواب می‌ده. تو سال‌های اول دانشگاه از دوستای صمیمی بودیم، اسمش صادق، شاید آذر یادش باشه.

در همین حین گوشی امیرعلی زنگ خورد.  
— سلام آقای دکتر! ارادتمندم! خوبی شما... شکر خدا منم خوبم... نه ایران نبودم، تازه یک هفته است که برگشتم. صادق جان! غرض از مزاحمت یکی از اقوام ما متاسفانه دچار سانحه تصادف شده، آوردنش بیمارستان شما توی رامسر. می‌خواستم بینم کاری می‌تونی برای ما بکنی تا از وضعیتش مطلع بشیم... اسمش سیاوش داوودی، دستت درد نکنه... ما الان تو جاده هستیم. داریم میایم اونجا... قربانت... می‌بینمت، خداحافظ.

بعد از اینکه امیرعلی تلفن را قطع کرد، دستپاچه پرسیدم:  
— چی شد؟ می‌تونه کاری کنه؟  
— بله، گفت الان می‌ره بیمارستان وضعیت سیاوش رو بررسی می‌کنه و بهمون خبر می‌ده، نگران نباشین.

روزبه از آینه ماشین نگاهی به من انداخت و گفت:  
— مگه نگفتی، سیاوش رفته شیراز ماموریت پس این مردک توی جاده شمال چه غلطی می‌کرده؟!  
و من در جواب روزبه، فقط سکوت کردم... فقط سکوت.

امیرعلی که متوجه اوضاع آشفته‌ام شده بود از داخل کیف دستی‌اش قرصی را بیرون آورد و همراه بطری کوچک آب به طرفم گرفت و گفت:

— این قرص آرام‌بخش ضعیفه، برای حال الانت مناسبه کمی آرومت می‌کنه. اینو بخور و سعی کن به هیچی فکر نکنی. وقتی برسیم رامسر همه چی مشخص می‌شه.

احساس کردم امیرعلی به خوبی می‌تواند حس بدم را درک کند. قرص را از او گرفتم و خوردم. بعد چشمانم را بستم و سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم. صدای زوزه‌ی باد را که از لای پنجره به داخل می‌خزید، می‌شنیدم. جاده تاریک بود و مسیر پیچ در پیچ. در حال و هوای خودم بودم که آسمان صاعقه‌ای زد و در عرض کمتر از چند دقیقه، باران تندی گرفت و روزبه مجبور شد برف پاک‌کن ماشینش را روشن کند.

صدای ملودی که نواختن ضربه‌های باران به شیشه ایجاد می‌کرد، مرا به گذشته می‌برد. به خاطراتی که پس از گذشت هجده سال هفته‌ی گذشته با دیدار امیرعلی کم‌کم در ذهنم رنگ گرفت و حالا با شنیدن موسیقی باران و استشمام بوی ادکلن تند او که تمام فضای ماشین روزبه را عطرآگین کرده بود، کاملاً برایم پررنگ‌تر می‌شد.

گویی همین دیروز اتفاق افتاده باشد.

\*\*\*\*\*

بعد از ظهر یک روز پاییزی بود. آفتاب کم‌توان روی برگ‌های نارنجی و اخراپی درخت چنار کنار حیاط تالو طلایی رنگی را به نمایش می‌گذاشت. طبق معمول همیشه لبه‌ی پنجره‌ی اتاقم که در طبقه دوم ساختمان قرار داشت، نشسته بودم و درحالی‌که کتاب‌های قطور ادبیات ملل را می‌خواندم، هرازگاهی نیم‌نگاهی به داخل حیاط می‌انداختم.

گره کوچکی روی پله‌های گوشه‌ی ایوان که به زیرزمین منتهی می‌شد، نشسته بود. برگ‌های خشک و سست درختان چنار و بید با وزش نسیم پاییزی از شاخه‌هایشان جدا می‌شدند و به سطح خاک درون باغچه می‌افتادند. زمین هنوز از باران ظهر نمناک بود. مادر لباس‌های شسته شده را روی بند رخت پهن می‌کرد. آلاله هم گل‌های رز قرمز و سفیدی را که داخل آب حوض وسط حیاط

انداخته بود، با تکه چوبی به این طرف و آن طرف می‌برد.

پنجره را باز کردم، سرم را بیرون بردم و با صدای بلند گفتم:

— چی کار می‌کنی آلاله کوچولو؟

آلاله هم که شدیداً به کلمه‌ی کوچولو حساس بود با اعتراض جواب داد:

— اولاً من کوچولو نیستم، سال دیگه می‌رم مدرسه. بعدشم دارم با گل‌ها

قایق بازی می‌کنم، اگه راست می‌گی خودت چی کار می‌کنی؟

— درس می‌خونم عزیزم، منم پیام با هم بازی کنیم؟

در همین حین مادر سرش را بلند کرد و درحالی‌که لب‌هایش را با دندان گاز

می‌گرفت روبه من گفت:

— زشته دختر، چرا داد می‌زنی؟ سرتو بکن داخل الان همسایه‌ایی، کسی

می‌بیند، زشته.

من هم فوراً سرم را داخل بردم. کمی روی تختم که زیر پنجره قرار داشت

نشستم و خودم را مشغول درس خواندن کردم ولی فایده‌ای نداشت، تمام

حواسم پیش آلاله و بازی‌اش بود، پس با خوشحالی از جایم برخاستم، روسری

گلدارم را سرم کردم و به داخل حیاط رفتم و به یاد دوران بچگی با آلاله مشغول

آب بازی شدم. آن‌قدر غرق در شادی بودم که به کلی فراموش کردم می‌بایست دو

فصل از کتاب ادبیات ملل را برای فردا آماده کنم.

مادر بعد از پهن کردن لباس‌ها کمرش را گرفت. روی پله‌ها نشست و روبه من

گفت:

— آذر جان مادر، تو درس و زندگی نداری که هم‌بازی این بچه شدی؟

— نه مامان، اول ترمه و کلاسامون خیلی جدی شروع نشدن.

— پس بیا کمک کن از توی زیرزمین صندوق‌های گوجه رو بیاریم بالا.

— صندوق‌های گوجه! چه خبره؟ مگه مهمونی داریم؟

— نه مادر، مثل هر سال می‌خوام رب گوجه درست کنم، فردا قراره زهرا خانم

بیاد اینجا، کمک کنه کارای پاییز رو انجام بدم.

با شنیدن اسم زهرا خانم، یاد طاهره افتادم، دلم برایشان سوخت. با مادر